



فصل سوم

تجربه‌های سازمانی

در مسیر خوشبختی

حنانه آسودگان 

اوایل تیر ۱۳۹۳ بود. ماه‌ها قبل از پدرم قول گرفته بودم برای گذراندن دوره کارآموزی ترم آخر دانشگاه، بروم واحد مالی اداره‌شان کار کنم. شنیده بودم به خانواده شهدا وام می‌دهند. نه پدر اهل تعریف کردن جزئیات بود و نه من دنبالش بودم که بدانم آن‌جا چه خبر است. چندماهه بود از کار قبلی استعفا داده بودم و دنبال کار جدید می‌گشتم. بی‌هیچ جبری، دنبال استقلال مالی بودم. دوسالی بود جاهای مختلف کار می‌کردم. هم معاشرت با آدم‌های جدید را دوست داشتم و هم طعم شیرین مستقل شدن و پول توجیبی‌نگرفتن به دهانم مزه داده بود.

اواخر ترم دانشگاه بود که به پدرم گفتم: «می‌شه صحبت کنی من بعد از کارآموزی اون‌جا بمونم کار کنم؟» در فکر فرورفت و طبق معمول بدون هیچ توضیح اضافه‌ای گفت: «ان شاءالله ببینیم چی می‌شه.»

افشین سفاهن را می‌شناختم. همکار پدرم در استانداری تهران بود. قدیم‌ها که طفل کوچکی بودم و گهگاهی با بابا می‌رفتم اداره، آن‌جا دیده بودمش. جوانک لاغراندازی که هر بار مرا می‌دید، گرم و صمیمی حالم را می‌پرسید.

روز اول حضورم در صندوق را خوب به یاد می‌آورم. در آن ظهر گرم تابستانی که آفتاب با همه توانش به پس کله‌ام می‌تابید، از میدان ولیعصر پیاده و پرسیان پرسیان آمدم تا رسیدم به بن‌بست خوشبختی! دوسه‌باری در مسیر، چادر به پایم پیچیده بود و سکندری خوران به مسیر ادامه داده بودم. هیجان برخورد با آدم‌های جدید در محیط جدید، سراسر وجودم را پر کرده بود. به انتهای خوشبختی رسیده بودم! پس صندوق

شاهد همین جاست. وارد شدم. باد نیمچه خنک و بی جانی به صورتم خورد. کولر آبی لقلق کنان فریاد می زد: «یکی به داد من برسه، روغنی... سرویسی... چیزی...» بعد از سلام علیک و پرس و جو، به طبقه پنجم راهنمایی شدم. تابلوی بالای در که نشان می داد درست آمدم. دفتر مدیرعامل همین جا بود. در واحد را باز کردم. باد خنکی به صورتم خورد. توی دلم گفتم: «آخییییش چه بهشتیه این جا! کاش زمان بایسته و هیچ کس باهام حرف نزنه تا خنک شم یه ذره.» ولی صدای پدرم، کاخ آرزوهایم را درهم شکست!

- سلام، راحت پیدا کردی باباجون؟ چیزی می خوری بگم بیارن؟

- سلام خوبی. بله بد نبود. نه ممنون بابا.

- خب بیا که دکتر منتظرته.

سمت چپ در ورودی، یک در دیگر از همان جنس چرمی در ورودی بود. با کنترل در را باز کردند و پشت سر پدرم وارد شدم.

اگر در خیابان ایشان را می دیدم، مطمئن نمی شناختم، پیر و فربه شده بود. انگار دکتر هم از این همه بزرگ شدن من متعجب بود، توقع داشت همان دختر بچه شش ساله مانده باشم؛ این را چشمان گرد شده اش نشان می داد.

خلاصه، بعد از خوش و بش کوتاه، در پوسته خشک مدیرعاملی خود فرورفت. به پشتی صندلی چرم مشکی اش تکیه داد و همان طور که با ژست خاصی خودکار را

بین انگشتانش می چرخاند، گفت: «حاجی گفتن دوست داری

این جا کار کنی؟ من حرفی ندارم، ولی در صورتی که

دوماه کارآموزیت رو بگذرونی. اگه مدیریت راضی بود

و درخواست جذب شما رو داد، از نظر من اوکیه.

ما این جا دنبال کارمند خوبیم. باید کاربلد

باشی. باید تلاش کنی. ما این جا کارمند

خانوم نداریم؛ برای همین کارت سخت

می شه. حالا فکراتو بکن و اگه می تونی

بگو. وگرنه که بره های کارآموزیت رو

امضا می کنم، برو با خیال راحت خونه



استراحت کن.»

این‌ها را که گفت، توی دلم گفتم:

«چه خوش‌خیال بودم من! گفتم

الآن با فرش قرمز از من استقبال

می‌شه و می‌گن بفرمایید کارگزینی

قرارداد امضا کنید.» بدجوری خورد

توی برجکم. از این‌که با حرف‌هایش

نشان داد فکر می‌کند از این دخترهای

سوسول و بی‌عرضه و عزیز دل بابایم، لجم

گرفت. قاعدتاً باید به من برمی‌خورد و

می‌گفتم: «باشه حالا خبر می‌دم بهتون.» ولی

حس سرکشی و قدبازی‌ام نگذاشت. ثابت می‌کنم

که اشتباه فکر کردی.

بدون ثانیه‌ای مکث گفتم: «نه خیالتون راحت. من تلاشمو

می‌کنم تا مدیر ازم راضی باشه.» گفت: «باشه، پس برو طبقهٔ دوم،

پیش آقای ایرانی.»

با بابا رفتیم طبقهٔ دوم. دیگر خبری از آن هیجان اولیه نبود. فقط کلافه بودم، از چی و

از کی نمی‌دانم. معرفی شدم و آقای ایرانی گفت: «بشین ازت تست بگیرم.»

وا! مگه کارآموزی تست دارد؟ چقدر سخت می‌گیرند. برای استخدام هم آن قدر تست

و مصاحبه نداشتیم.

خلاصه بعد از امتحان حسابداری، برای معرفی به سالن مجاور رفتیم و به بقیهٔ همکاران

واحد مالی معرفی شدم. یک میز سمت راست در ورودی به من نشان دادند و گفتند:

«بشین این‌جا.» کوهی از زونکن و سند روی آن میز انبار شده بود. بدجوری معذب

بودم. دست‌هایم عرق کرده بود. مدام توی دلم می‌گفتم: «کاش حداقل یه‌دونه خانوم

این‌جا بود، می‌تونستم دودقیقه برم پیشش بشینم. چه اشتباهی کردم، کاش برم بگم

پشیمون شدم، برگه‌هامو امضا کن. نه ولش کن، این جوروی فکر می‌کنه جا زدم.»

خبر ورود یک خانم، مثل بمب تر کیده بود. همه می‌آمدند و سرکی می‌کشیدند بینند

چه خبر است. بعضی‌ها خوش‌برخورد و صمیمی، حال و احوال می‌کردند؛ همین باعث می‌شد نور امیدی بی‌جان به دلم بتابد. من بدون هیچ پیش‌زمینه ذهنی نسبت به همکارانم وارد صندوق شده بودم، اما دختر مهدی آسودگان بودن برای همکارانم از من ذهنیت خوب یا بد ساخته بود.

روزها از پی هم می‌گذشت و توانسته بودم با سختکوشی، نظر مدیریت را جلب کنم و قراردادی صندوق بشوم. تمام آن روزها از نظر روحی به شدت تحت فشار بودم. تحمل بعضی رفتارهای تبعیضانه، نقاب سرد و بی‌تفاوتی که به چهره زده بودم تا نشان دهم حرف و حدیث‌ها برایم ذره‌ای اهمیت ندارد، محیط کاملاً مردانه و بدون هیچ حریم خصوصی، عجز و ناله و مشکلات اعضایی که برای گرفتن وام دست به هر کاری می‌زدند؛ همه این‌ها موجب شده بود تا من شاد و سرخوش، تبدیل شوم به خانم آسودگان آرام و کم‌حرف که دیگر برای خودش یک‌پا مرد است. البته از حق نگذریم، همه آن سختی‌ها باعث شد که در زندگی هم صبورتر باشم و به قول معروف، از بالا و پایین روزگار خم به ابرو نیآورم.

بعد از چهارسال، کم‌کم نیمچه جایگاهی میان همکارانم پیدا کرده و کمابیش پذیرفته شده بودم. دیگر آن احساس غریبگی را باهم نداشتیم. شهریور ۹۷ زمزمه‌های رفتن مدیرعامل به گوش می‌رسید. دلم گواهی می‌داد اتفاق‌های خوب در راه است. روزهای آخر شهریور بود و دور چهارم سفر زیارتی مشهد. قرار بود اواسط شهریور مشهد باشیم. بلیط‌ها را هم گرفته بودیم، حتی سوار هواپیما هم شده بودیم. ولی به طرز عجیب غریبی، هواپیما دچار نقص فنی و پروازمان کنسل شد. مجبور شدیم با گروه چهارم همسفر بشویم. توی صف نماز نشسته بودیم و پیش‌نماز ذکر بین نماز مغرب و عشا را می‌خوند. موبایلم زنگ خورد و خبر رسمی شدنم را به من دادند؛ برایم مثل معجزه بود، حس و حالم در آن فضای ملکوتی، وصف‌شدنی نیست. دیگر به‌طور رسمی شده بودم نیروی رسمی صندوق قرض‌الحسنه شاهد. آن سفر استثنایی، شد سرآغاز روزهای درخشان کاری‌ام. انگار مرغ آمین روی شانهام نشسته بود و هرچه دعا و نفرین کرده بودم، گرفته بود و بالأخره شد آنچه باید می‌شد. این روزها با مرور خاطرات آن دوران،

این آیه مدام در سرم می‌پیچد: «ان مع العسر یسری...»